

ب از مشرق جانم آید سر آمد ی چون مردم دید از لعل مستطاب که بر بندگی از آرد چون سزنی امیر	را بر تخت دلشین آید سر آمد ولی مادره انگشتش چشم مردم که بر بندگی از آرد چون سزنی امیر
م که بار نگارین خود جسته ت که جسته جسته به لاله نار و دود و زهر و حاصل و بخت ترب پسر در کاکس بر بوم جای خجسته به وقت حکم مران که دید مرا گفت شبت در راه پیاپی و قافه بایست پر تو در دست که نگار شده ز دوری خورشید چو شمع	چو دگر که شاد و سیاه بکاک تیره فروخت بی باور ایستاده و ایستاده در راه به دست کبیر که شاد و سیاه شکست شین بهت کون بختگاه پن من زنگار که با من نویست جانم و پیکر ضعیف بایست جانم از راه و درگاه بمان در کشته در هر راه
در ایست	

آنچه میدانم از آن یاد بگویم یا نه
 دارم سپیدایی و سبلی و چنان
 که چو از جمله طوطا و پرده آید
 چینی را که در آن بار بگشیم بکس
 یعنی چسب و کل صورت عشق بل
 آنکه مستداری که در آنکه نیست
 وصف کنی که درین کوزه داری
 سبب آنکه یکی در سبب عالم طار
 پس این خط که او خشنود از
 کثرت و ایراد از و کثرت خط
 هنر چو بگفته کرد از سبب که با

و آنچه بنفستند از عیار بگویم یا نه
 آنکه زان سبب سپید بگویم یا نه
 پست اجازت که درین بار بگویم
 سختی چند ز طوطا بگویم یا نه
 مسته در کوشش دل جگر بگویم
 جلت موجب آنکه بگویم یا نه
 پس که چو چشم و یا زار بگویم
 کشت در کثرت سپید بگویم
 می نماید که بشکند بگویم یا نه
 از چو دید در او و از بگویم
 آنچه سبب که تو بگفت بگویم یا نه

در خط سبب

ای در پس سبب که	بر دیو دیده جگر کرده
خود را یک پس مرد عالم	آورد و سبب زان پاره

در دین با بوی نیست	کرست مدد مستر اردو
مار از شرده کشته معلوم	اکین که جزا دست شمشیر
ای پند مرغ ناکه دین	ای عم تو سید کسم ترو
کی مرغ شوی و با گر دیک	آبی جدا از با پس پردو
در خشن و خوش در خوش	تا کی به شین چینی خیره
بشکان کفن چکن این پوست	چون روح به بار چشم نو
بکشای و دبال پس چون	از کبند پسین پان خرو
ای سزای کی رسی سحر	بر ققائ ره سینه
بر کوز چرخ کس به بند	نارفت طریق پان خرو

بیت

آن ماه شرمیت ساز از آمو	خود را جیت خویش از آمو
آن کل رخت پر کجی پستان	و آن میل است جانب باز آمو
آن قدر وقامت مسرعه خوبان	آن سپیده قامت بر پستان آمو
پنهان ازین جملک سپر پرده نهان	بیداریت در کس پس از آمو

محبوب کشته است محب جمل خوش
از روی دوست این سه مرد شریفان
آن یک ز روی دوست پیش تن
عالم دیگر حدیث پرانفت کوشن
رویش پیش زلف تو بود یک
کیا و پیش بنت زاهدان گایا
عالم شال هم غلال صفات است
این ترک خاک چشم که امثال شده
یک ذات من نیست که پندار غشیا
آن بنا به تیرت که در دم نیست
از ذات دوست این سه پهلوان
اچا چه جای وصف حدیث انکار
هم ای هم وصف وصف و شکر
این نقشه که پندار غشیا است

مطرب خوش است طربکار
در روی دوست این سه کفایت
و یک ز روی دوست زنا را
یک نکته است این سه کفایت
زلفش پیش رو کوشن باغیا
ز اقداح باوه مخلف انار
دوم ز جمل است خود را
آن تار و تار نیست که بدیا آمده
که در غم و کاه و غم سهارا
و آن سه روی است عرب دار
در نور دوست این سه انوار
کاین یک حقیقت است که دیار
هم من و غیر و آنکس و بسیار
اندر نظر و صورت سپیدار

این کثرت یک زو و صفت یک	این کثرت یک زو و صفت یک
کر از پت چون که با پس میفتد	کر از پت چون که با پس میفتد
این موجای یک صفت است	این موجای یک صفت است
و از موج او شد پت مسرتی و پرتی	و از موج او شد پت مسرتی و پرتی
در طایب شرا	
مهرن لبت خندان تازه	مهرن لبت خندان تازه
بچشم جان تازه سر زده	بچشم جان تازه سر زده
در سر پاهای منظم و نام	در سر پاهای منظم و نام
ز در میای دل جام تازه	ز در میای دل جام تازه
سزایان لعل و در و در	سزایان لعل و در و در
برو یا خدای در جان و در	برو یا خدای در جان و در
نمایر سزایان و خست و	نمایر سزایان و خست و
قدیمی و در اسپاز و مجذ	قدیمی و در اسپاز و مجذ
ولی با عهد خود سپار و در	ولی با عهد خود سپار و در
بزم مردم فریب و جان تازه	بزم مردم فریب و جان تازه
نماید و چشم و جان تازه	نماید و چشم و جان تازه
سکار شیر از بوستان تازه	سکار شیر از بوستان تازه
و ما دم لاف و در جان تازه	و ما دم لاف و در جان تازه
بمخند و در لبت و در	بمخند و در لبت و در
سزایان و در و در	سزایان و در و در
پیار و در و در	پیار و در و در
کنند با مغزی و در	کنند با مغزی و در
نویسد بر او و در	نویسد بر او و در

نویسد دم بدم بر جف دل	در پست خویش را ایمان کرده
چای آیم از حاشا و	پسوی جان و دل همان کرده
چو صبا نیاید تاز فازه	برای او خوشند خواننده

پیش تر آن دمی شری کن چو کلاه	ما خوش است از دست و لاله کلاه
و شش باشد اسپری از ایندی	زشت باشد ما کرای لاله دمی
تو سلیمان و یلی کن دیو دار و حاشا	پوشی آنکه سوز من مستور است
و عورتی خود را نگارده از خودی	خلق را دعوت بکن کردن چو دار
و هستی از حق ازایی کز فوی حوری	پرزخ آندم شوی از خوشی کن دیو
و دست از خوشی بایر بگل پست	که تو خوان فقر را پستی بجایست
ابتدای او شمای که بوزن کرد	و اری از مرد و کربکار از خود
ابتدای پست را پس تو جوی شست	انسانی پست حق را پس تو جوی
ظفر را می دو طلب کن سپیدی	تا رام اخستیار خود در پست
و روزی شب در روز با شوی در روز	تا قدم از غلت آباد خودت پرور

۲

بصا زین ای سوزی از راه زین بکلی
در کوه و دره و راه و دریا و در کوه و دره

در این

که چنانکه شد در ملکات است	که کارین بطاقت میکی جان و در
و که فضل بسیار می که چنین است	و که مرغ بهشتی که چنین است
کل بعد رنگ برآمد بر او از	که رت این کل زچ بایست که روشن
شوان گفت بخوبی چو کار سپید	چون کار چو چو چو چو چو چو
جان بخود دولت ز کف تو ما بر	بدل از او طلب جان که نباشد
من چه کردم که من شده و در	پس دوست من از پر کویت ما را
لیک باید وطن خویش را	ای دل از پس من و در چه
پس چون که داری که ز مانی	تو ز مانی پس چو ز مانی
که چه باور کند فنیست و در	معنی دین بدو تو روشن دارد

در این

بر مثال سایه خود و در چو چو	چو چو چو چو چو چو چو
یکی توانی گشت یکا چو چو	تا تو خیزی را تصور کرد و چو

دیده بکشتی اندر دهن بکران گری
خیزد ز کز آنکه بگری که در شون
آتران حاجت که خواهی هم رو کرد
ده روان را راه بی یاران ای کس
ره روده را چندان زوی سسود
تا تو با خوشی که بانی نواخته
کر چنان کشید تا بان بخت نعل

در جمال و حدت خود و حیران
من و بی که شوی بی ز خود و شون
آتران خیزی که بی بی هم رو کرد
آپا ط راه باره رو کرد و سسود
چو که میدانی حاجت راه دور
تا تو بخوشی که بانی نواخته
بغری پی خود و خوشی و باغ

از دهن و خوش بر در دل یا شوی
ما و منی و لذت قوی شد حاجت تو
خواهی من و ترا بشناسی که چون
کنم تو من چو که گفتا که من بکم
بگذران من جهان که در دست تو
نفس و کار نقش و نگاریت که

کنم که کیت گفت که در دل تو
از خود برین حجاب تو محجوب
بگذران منی و ازین مایه و
از بهر روی پوشش عین کشد
و آنکه برین که کیت دین که در
مایه نمان شدیت در پیش

س

فرستادنی مان کورین ده سر آ	کر صد سر از نهند او کمر خج
نیانی علق کمر سپهر حقی	کر چه کبی چو دزه دکای چو پرو
ی موی نه یغور شید شنی	زان پایا دار دلی عر شید پرو

در طایب شراب

بوشکن که آبی کین جوی	ز جو کز که دریای نه جوی
پروکن ازین دمای که مای	که کن از نو وادی که مای
چرا چون آس که ده خود کرد	چو آب آشفته سپر که در آس
بشمانی بود در سر ز کدی	پریشانی بود در سر پو کدی
تواری از خود دانه خود پو کن	بکر و عالم اندر چسند پو کن
کرای پی از خود و آس	که اکم که ده آس سر کوی
ز خود و آس که سر کوی	که چه پادشاه و چسند پو کن
کلاه قزاق بر سر نیانی	که وقت که ترک پر چو کن
کجا سیه کوی او دین کوی	که طغلی در پی چو کای کوی
تو کیر دست چو آس که طایر	سینه زو که دانه آس کوی

وله اعین

ای دیده بود که بخت چرخ بر سر	دی دل تو چرخ و خالک چرخ
ای سینه بیکه و غسوس چرای	سوزان بگو از چرخ سینه کباب
دی مای جان شمع چراغی شد در	در آب نفیس می زنی و غسوس در آب
دی چرخ چراغ نفیس آرام گیری	در چرخ چراغی و چراغ خود خوابی
دی ماه شب فردا چراغ از برای	دی مهر خشنه و چراغ در آب
آن آب کلامت که از وی می گذار	آن بگر چه بس نیست که بر وی گذار
ای بیاد چه در زده مناسک شوی	چون برین قوی غیری تویی و بجا
چون نامزد خوار و تبسز وین نیست	بر روی زرد روی و دشته تشنه
با منی از زانکه پای کنی ای آید	در آینه چرخ و چرخ ز خود نیست

وله پس

دارد نشان یارم سر دلبری	چشم جلال ز روش از روی مرگاز
جز روی او نه چرخ روی جواهد	حسب خط او نواجم در خط سرش
بکس از آن جانش در چرخ سرش	نقش از آن نگارست در نقش سرش

سکه

<p> من گشته در پی او گشته هر دو نزد در بهر جان خوشتر نهاد خوشش باشد از بهر جان از دوست از سر و قامت موسر پر و جویبار باشد که ناکمالت برین فکر آید مکن گیتیم که ایم آورد در شکار پیش از چه رو اندازد دل گداز نزد در بهر جان خوشتر نهاد من خود چو غیر باشم بی چون آن از ره گذار عالم بر دل نام جنب تو کی رسی به کشتن نگرانی جبار زان که رسی به تو بر کج او است تا او درین بیانت بخت برآید </p>	<p> او در دایه جانم بوده شیب چاک چون دیت پرشت ازین جان پرانم گری روی را ناکن دل پایدار بر چه سازد کیتی بخشیدم تا بروید گرفت من بریزی بر کفزار بلند روز شادانم کانه رستم را نیم چون یار دلدل من و ایم کسیر چون دیت پرشت ازین جان پرانم سای که مسرود عالم از بس کج آید مردی ترا نه رم دین از کج است نیای کل جانش خدایت مرد عالم تا گشته مار سستی بر کج نه میشد نگذار مغری را کانه در میان در آید </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جنونی نوق غایب المیزانی	جنونی من چپ آذوقی
بخت من ز مسر مجنون	تو در غولی و مسر مجنون
بر دین از خوشی عشق چسبم	غید انجنت کانه در دین
کنار او چه اندر چیت و چیت	چه نیکو ده تو در چیت
لا ای بسنه و غار و سپهر	چنان پر کرد و سپهر
تو از پر و کار و کار و کار	ز حد و صف و انداز و بود
ولا دریت چن پاک و لایم	چرا بی مهر و آرام و پیکر
بر لا از چشم پرستش خورن	کو مسر ترکش هم پرستش
آه از چید و جوی خوی پاست	کمر چ برتری از خند و چوین
از لب سپه شود	
انجوت جان و برت پنهانی	کو بیت جان و دلم در حال و فانی
دران بخدمت که جانان جمال بخایند	بر مقام دل و جان و صف و حیرانی
پر بر سلطنت ذات ایزدیت دلم	خاک و کبر و شمس و شمس و شمس
خاک و کبر و شمس و شمس و شمس	بر عشق تو نمیت در جان و پنهانی

<p> بکارم دل و جان را گزین مقام بها زمن تو جگر بودی و جگر من شستی تویی را بدل و جان گنج و دل را آرد ز چشم من عمر اکنون تویی که می بختی ز مغزی شش و جگر من جوی شستی </p>	<p> تو هم دلی حقیقت را تو هم جانی جو جگر ام تویی اکنون و چه جگر من تویی مرا عوض جان اگر چه جان من ز عقل من همه اکنون تویی که می بختی از دزدای نا امانی تو بختی </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مست

<p> ای مرغی یا فخر دل ز تو گور در سینه جان داشت زخا تو گور مهره پی غور بکی تو طور است تا بر تو خورشید تو بگردن ستاب در بخت دیدار و قشای جلالت پرست جانیت دل ز تو گور وز خلوت پنهان دل از تو گور جانان ای مرغی از ملک سلیمان چو نیکی </p>	<p> از مهر تو جان بستم هر خطه سر در در کام روان از لب شیرین تو گور ان نیست که خام است ظلمت تو گور در امت جهان با تو دهر تو گور باشد تو تصور از تو دم میل تو گور کلا از تو دانه در جهان تو گور ای نیست عالم شران یافت صورت تو گور چون نیست ترا حدی تو گور </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در حجاب کرد

خدا چو انقباض رخ خود نکشاید	که کجاست نهفته داری ز چهره می باشد
هر رخت کسی بخای و بگوشه برده	چه شوی نشان زدی و چه بگوشه
چو دل ازین دمای دگرگشت نه نشاند	که تویی داو که تویی منی و سبک
بجز از دیده خواهم که گم ز دست نماند	بجز از کسوت ای جان جوهر نماند
رخ اگر چنین نمایم دست نماند	عجب امر باخت کسی چه کجای ای جان
تو اگر چه پس مانی ز دست و گفتم	زهر جهان نیایی بحجاب کجای
پیر اگر موی سپر کوی دست لاری	کند از موی را کفرین از دست لاری

اصف

شنیده ای که بگو گفت با تو	ببر او نه قلندر پسرو از بی عا
شنیده ای که بگو گفت با تو	نمود کسی شایسته معارف ترا
ای در خان رخت هر دو کجاست	پایانست از هر ذرات مبادا
ما چو دیده مسرور پایش در نیم	بر دراز سپرد ما پای به یقین
در لم از لطف تو بستر برت	که چه جمعیت در انجام برشان

زبان از زلف تو بوی بی	حالی غایب را کس سر می خالی
م تو خوی رخسار تبار کش	م ز یزدلف و قد خط و خالی
نفس بسم کمان پروا نسو	طایر جان کی را که تو پروا بی
ی دل کایه روی نماید بر دم	چو که ناپیت و لا ارم حرامی
م تو ظاهر شده در ملک غیب	م تو مخفی شده در حجب آفتاب
م ز یزدلف تو رو می نماید	بجای تو گردن اذان می نماید

در نور

چشم من جو تو نامزد کس نیستی	چو اشکاب بر رخسار بر نمی خفتی
من و تو چون کی شود دل	شان ز من چه شوی چو که من تو
د و باینه کاینات آرد	برای جلوه گیری شد بیدار
در خلوت دارا نمی وی خالی	که هم بخلوت خویشی و هم با
که بصورت غیر و اگر بگویند	هر صفت که برای برای خویش
رویی ذات نه طایفه و نه جان	ولی زردی صفت هم در میان
لا ز عالم کسرت بودت در را	که در حقیقت وطن کو تو عالم

<p>دوی لاشه و مناس که دل که بود چو منی پور مانجام گنایات سحر</p>	<p>من اندی تجلی لعل با کوشی که پیش باقی و باقی بود شراب</p>
<p>چو یافت بر دل و جام را شکست رسیدم از شب و بکود و غنیمت چو بهر دودل چون کیم به پای ازین حدیث مرشد که عاوت شهن شباب با دین پیش دین کم بجا ولا بچلین زمان پاکار و دای شراب ناب تکی ریاضت از خود ز مغزی توان یافت قیر نام</p>	<p>پیان در صفت دزد فرست ز کس بر تو خوار افتاب کیم که اورده که سیاحت و تاهیت خوشا عبارت اکبر که شد خواب چرخ نمودر ایام از شراب کیم ز دست باقی باقی بود شراب ولا بهش دمی بی شراب کیم از ان زمان که زمان شد در کیم</p>
<p>تا زمانه در ایت عدد و لب را قشر قشر را میست</p>	<p>که دمی که هزار و گاه صبح چشم روم و درج را بود</p>

پیش پیچ غالی از کرت	ماورین مریض و درین صدد
گاه ابروی و گاه بر آینه	گاه بگری و گاه که ز توبه
بیل ز بهار بسته بیل	گل ز بهار و ماه روی سپهر
خوبی روی مسروری بد	زب زلف و خط و طالع
کرچه در کسم و فت سپهر	یک در زوات دانه و کد
حقیقت ترا جملین و کد	کرچه اورا تو کین زمان و کد
پیش ازین فرد معنی دارد	میلی شد که گشته است ببار
و به پیش	
بخت و کد اراغاب تو	چسبیده یار را چاب تو
تو پوشیده بایست خورش	ابر روی آفتاب تو
شد یغم که پیش چشم تو	برده شک از تاب تو
بر پر مجری نبات تو	سپهر را آورده چون صاب تو
تر سبزی پیش آن سر	کرچه دعوی کنی که آب تو
نکر شیم ترا هیچ صاب	ما ز دیدم که در صاب تو

آنرا سستی خباب او بخت	پس بوی موجب خباب کو
و آنکه مرگ و طبع او شنید	پس بوی ازین سرگشت
بر تویمت من خراب گمان	علت این سبب خراب کو
آنکه ناخورد و داده آرید	پست کردید و گشت غراب
مغولی را خطاب یک پشت	آنکه با او پست این خراب کو

و این پس سر

درین راه تو خیرا او یا ایسا آید	ازین پناه هر صحنی و من قیدی و طاری
بجام حرم تو قدم در این گنج خد	که از غایتی شمع فانی و با بای تو هم
و از شرعی حسیا به کاپوس می سیاه	و عطری بر باد و ذوق طالع خود
شراب قایم تو قدم تواند نهاد	نزد پست شرک و کفر وین و پنا
و از پناهی من خضی و من حسی و	و من قیدی و من جدی و من حسی
و چون فصل و فصل من تو می در	تو می چون فصل و فصل من تو می در
و از شطری طالی و شطری مای	و از شطری طالی و شطری مای
تو می بدوین و چنانچه بر پرورد	که چسبیده و خرابان تو چسبیده

تراغم بزی خود گیت کو پسر نیکو

انا الشمس التي طلعت وهدى الناس

در طایب شرا

شربت نیک به دلالت رسیده برآ
ز چشم پرت و غایت دلم پرت
جواز جمع به پرت جلوه گاه و چشم
کوی شبیه خفاک الملاح حیت
بچشم و خلق و شایان پس خلق
ز بحر پرت به لاکم ز وصل پست کاتم
معجزم که گویت برای و مدت و
دخلت بر نظام لابل و ملک حیت
بسی پسر تراغزی بشرق و بر

عقش محاط و ذاک گیت برآ
و پس نشو و فی الحب یک کو شمس
لقد جلوت علی العیر و من حیت
طرح مع اجابا و تویی که غلاب
که بر حیل ضای و بر حیل
راست فیه ملاکی و بر سیه حیا
قطعت وصل بغایی و غت ای
که یچ پیشه حیدر نغیه در ملک
بیان خرو پسر که بر من است

ایست

دوش انصم بکانه دوش کشته
در جاده بجان کانه و دوزخ خود

کردم بیکاشن لیکه و داد و کرد
یعنی که من تو خیم من دیگرم تو کرد

<p> نم خیر بیکانه گفت که تو دیوانه بشد چون ترا پیدا کنم در خطه شیدا کنم من از کجا تو از کجا من دوست تو کجا من فرم دوستی من فرم غلطی کنم که ای عشق دیو سینه پدا و پنا تو دلی داور تو خامسری دیوانه من در دوجان تو ام در سیر جان نام من مغرور است و عزت است و در دست ای آتش شوقی تو شیم منو پل </p>	<p> من گفتم تو کسی در دوجان منکر تو دزد بهر گشته من از شایسته تو عاری اندر سلطنت و در قوت خود غلطی را کی رسید با تو کران دیو یا پسر دیوان و ی تو را می تو قاصدی و معصی تو تا غری منظر من که هر کجا تو ام تو کجا منظر نی این جلف کفر که تو هم غیث من یا پسر تو نام تو در کجا پسر </p>
<p> ای پنهان باید از تابان خشت سر طرد از کجوشک نشا و دوان پسر دریا که کوی چه کوی گفت با و از من نمی قصه در با محط </p>	<p> چو که کس سر دم آن پت بگویم پر غنفت توان گفت پیش در بختی بصدف چه خشتی ای که مرکز نشیندی و می دی </p>

<p>چراغیست نام و لقب از روی که در نقش بر روی دگر یکی چونست دگای چنانکه یکی چون خرابات دگای برکش سجده در این ز راه چونست جگست خیزد که نم و پایت از جگر تو مچان دلازم خیزد نور روی خود از چشم خیزد</p>	<p>در چراغ پس بر روی هر یک کیت غایت که یکی جوهری کای و یکی جوهری دگای هر صفت که نماید ولا بوی دلازم از پای ز سایه خود شمار مهر بر آنکه شاد بر خشت نموت در</p>
<p>کسی پری اندکان نکای کند مسرور نیز دگر خشت دلازم</p>	<p>باشد که زانکه تو گاه خوش باشد از زانکه لم را از بوی دلازم</p>

۵

<p>چو دارم چو ری تو بت دیا ز هند و چین شاه خط است پای تو از پهنی و از چسب تو پو پسته داری و کز دوزخ فراخ بودیت و کز گنبد غنی چو که دین مسم چو کاس</p>	<p>از این اوشش است مطلق در کرد کشیدیت خال بخت روم بدو تمام است مایل خال تو زلفت طایلی و بدری ز رخسار و ابود شکای بودی تو کردم نمایان بود مغزی را ز اندام جبران</p>
<p>در این</p>	
<p>بر دوزخ و باب نظر کرد از این مجنون کفران دین وقت که گوی من لک سر که کند دل پویی دوزخ شود از میر تو واکس کنوا جیسو از دی دراک اگر می کند دین</p>	<p>ای حسن تو دین من چشم تو شده بر تمام در ملک حسن چو فیروز چهره ز پیا بوقامت کز نور جی تو بر نار بست از جنت دار مار بود فارغ رو تو عیانست و یک چو توان</p>

<p>بر طوطا تو از نون کجسی تو بهوش در مکتب ادب تو از نقش و دالم</p>	<p>افشا دهن از کجسر سپی چو تو چون لوح فروخت بدست بدست</p>
<p>در طایفه شوار</p>	
<p>تو ز مایه جوی مار انداختی اگر در مایه نالی انجست بجان دق ز بلای دیر پی نواشیای و شیا جملگی تو حمد اینها تو مستانه غلام چو اخلاص ز حق آید بایستی ز آدم هم بغایت پیوستی سمای جهان با تو پیکرم الای مفری هفتاد و سه</p>	<p>نذر دلی دلی ویران شدی عبیه انیک محراب شدی ولیکن نذر و بالا را انداختی اگر چه پشیا مانده ای طهور و جودا پسرانده ای چو سنسور زندی گایار انداختی بشما انکه حذر انداختی چو تو سپهر مفرانده ای توی یکین تو عشا دانه ای</p>
<p>در طایفه شوار</p>	
<p>یاقاب رو تو هر چه هست</p>	<p>یاقاب رو تو هر چه هست</p>

۴

<p>مرطوب در لب چندی مرطوب در لب چندی</p> <p>در هر طرف فت و دست در هر طرف</p> <p>نور پست در طایفه کجاست در طایفه</p> <p>چون پیش چشم دریا دریا دریا</p> <p>با خوشی در آرمه خط در خط</p> <p>کز روی گیتی سوای او را دی حجاب</p> <p>با غش غش میکشد مرطوب در خط</p> <p>کز روی پست چکس در هر پست</p>	<p>در کتب قدوس چون پست در کتب</p> <p>پای دیو در پست الاهی چسب</p> <p>پست تو در کل با هر تو در دل</p> <p>پست تو پست اما پستی می نماید</p> <p>در آینه نظر که در روی تو دیده شود</p> <p>چون کس بخود جز نور در هر صفت</p> <p>چکس غش میکشد مرطوب در خط</p> <p>یاقاب تابان در هر پست نظر کن</p>
<p>و حجاب</p>	
<p>کران لب میکشد جام پاست</p> <p>نه از او از جنب و آواز</p> <p>خار و زخم کی یک خط و یک</p> <p>نه با روی تو توان بر روی تو</p> <p>نمودان روی را از حجاب</p>	<p>نرم پست در لب تابی پست</p> <p>من از کفار مرطوب در جام</p> <p>بجان من زنده چون جام</p> <p>مر پست در پستان ای کی یک</p> <p>الاهی آفتاب یک پست</p>

<p> تو خوشبختی تو خوشبختی زانی دریم ای تو خوشبختی بیان چنانچه ای تو خوشبختی نیاید بی تو عالم منور </p>	<p> کسی کاشی تو از تو کسی زانی ازیت چون غایب کسی کی پستی کی پستی که مجنون را سر حق است </p>
<p>در صفت</p>	
<p> چون پست چشم دولت آید تا قباب خوشبختی چنان باندی او که برده که چه جلد مسلمان سیدش خطت و خال مسلمان کی بخت آب زلالش جیب او به بخت ای چه که گشته مجوس چرا ز خال دل خوشتر شوی ز مغزی نظری دام که دست </p>	<p> که صورت خود تا مثال او که بخت مسلمان تا خال او که بخت برین خود تا خال او چرا خاب بر آید زوال او جلال او زده خط و خال او چنان از او بگذرد زلال او پا به عرض دل تا جلال او بسوی او نظری که جلال او که تا بزرگ تا جلال او </p>

<p>اگر درای مار غنچه کردی زوی اینجائی که خیر بردی از من پس که چو می بصر ز جزدی که گلی باز کردی ستم کنی ای پستی تو خدای بدان منسوب خود از کنای</p>	<p>چه قطره بهودان کردی که یاس بستم اینجا تو بستی حباب جلوه کردی تو بستی چو گل در جویسند تو بستی که هم کنای پی مست کردی میا بگذارد تو بستی</p>
<p>ترا که دیده نباشد نظر چو نه کنی ترا که سپس ز احوال خود بسوزد بپرس کرده تو خود را از جوی سر کن ترده پس چو می بگوید شمع شوی ترا که نیست خراز میان نیر و نور ترده محو از روش نقش روح ترست سحر وقت ز غمت اگر</p>	<p>میرین قدم که تو داری پر چو نه کنی ز حال خود در گری خسته چو نه کنی بگو ز خود در گری را به چو نه کنی پس خود که پی را به چو نه کنی ز زیر عسرم جهانی ز بر چو نه کنی حدیث عشق زانم ز بر چو نه کنی پیش اهل من حاجت ز بر چو نه کنی</p>

۵

شهر کوب از غمت پسر میاید	ز شتری دزد از خستر پیکر میاید
بهرین چو پرسی رو روان روان کن	از دزد و نه نصیبی کوه حکمور نشسته
همی شان عیش میبندند	آید برایت سپهر بستان
آفتاب وجود در کوهستان	روز او پسر در گرفت افق
بهر دلاوری تو خورشید	در تنزل هر سر در پیکر جان
سحق آمد بجا بقید	گشت تعید عاظم ملک
رو زرق بدوام سپهر	تا عدم را وجود دشوار
هر که به جنت و غفلت	هر که در شرف جنت غفلت
کار و این وجود گشت	بجای پس دهند در غفلت
بخت گشت با وجود مردم	اجتماع سترین پسر جان
چه عروست اکبر پستی	باشد او را که نخل و صدف
هر که از زمین نخل شد گاه	هر جیسا از اکل بود اطفال
پیش و کاینات و غفلت	هر که شد معلوم بر شرف

باز

کام پستی کام عالم و عدل	پای جانم ای سیرین
چون می شیش کام سیرین	تخی نیستش شد زلفان
چانه خلعت و عدم در	پست پروان شد و در
درا در شرب شد در	زیر اورا دام شد ترا
آید ایم قرب عدم و مال	رفت نکام خبر و بعد فرا
چون که صحران رخ نکر گرفت	رو به سوار ز خاشاک و در
پست ایم خوت و در	پست نکام از فرا و در
پای بر کعب فریت نه	ز کعبه حسرت بر پست نه
بگذر از کعبی در غمش	اتفاق کن بسج طبع
روی او را بعالم خویش	در کعبه زین جهان بگریش
از پستی نین جهان و رضا	بپسرای پر زود و دقا
ایسم خود محکم دین طهار	ایسم خود بر زکاتش نین
و جفت او را دران بگریش	نفت او را بگریش و طهار
ز کعبه از جهان بگشت و علم	کام پستی بد کعبه طهار

روز اخلاق خویش نانی شود	ما که حق برتر شود اخلاق
سستی او را بر دامن است	نیستی هر را با پستمان
درین دوام ز حلق حق	نمی بینی برین حلق
گر خدایت در پرای خود	بحقیقت کسی در موند
مشتی پیش از جهان کن	در پرای سسره در چون
بروز آواز از دست قدم	بود سستی از طور و بطور
با نهادن جسریم خست	بهر اهل و پس خرد چون
چو نگردد بر نطق مکنون	تا برین راه او و مکنون
داد چشم خویش خسته	چس خرد و بکس کوگون
روی خود دید در بر لعل	چون نظر کرد چشم او چون
گاه دامن شد و کی خفا	کله یی شد و کی بخون
صفت آن کی غسور بود	صفت آن و کر خفا کردن
نام لکشتی حلقه و شوق	چو کشد بر حال خود مکنون
در سینه دینی خود را دید	نه در شکل و سبب و زون

و صف مستغرق در بهشت داد	آفریناکی شده دل مسرور
رنگار و لب و قیبه کرد	عشق نریک سپا از بوقلمون
در میان یک شده غم و کلا	تا بم این کشته و فقر و بون
نقش را کرد در الف کس	و یاد چون کاست را با نون
چرخ را شوق از بلی آورد	نام از گشت و آن کس که د
پافت مجوی از وجودم	و در جمن مستغرق در آن
جای مسرور و دل خروشا	شامل علم و جمل خلق منون
بر جهان و جانیان پسند	در سزاین بر این به نظر
بر انداخت منم قلم عشق	سر چه در قفس کبر و بکون
گشت موقوفه که به عدم	گشت در به سرای بون
سیتی بود محفل و عین	مانده دور از خوشنمون
سپن و در چرخ کی کرد	موشش و کم شل جبرون
چشم پرست پاتی و به	بزاران در پیکر بون
قدم بر سر آب انیسون	صلی داد و در آب انون

در روبرویش اندر دست او	در عشق چون پیاپی شد
شد پیرایه‌ی سیمه‌ی خون فزون	بند بکشا و پر و ناما درید
تا پیرین میان بر می‌کن	حسین تو میداد دست کشاکش
بحقیقت کی در سوچود	که جز از دست و پیرایه بود

که حقیقت چگونه است باز	مهری که که تا گویم راز
عشق در پرده پرده پرده باز	پیشتر از ظهور نور و روشن
خویش تنی شیشه‌ای خود باز	راز خود را برای خود می‌کفایت
چون مرا در آگهی نه در پیله	سهم خویش و در خویش
ز آنکه او داشت قصه‌ای در	پستی که جز تا شنود
سپین خوب از سپین پر باز	کی شود صا و در آگهی
شاه خود پرده پرده پرده باز	درغ خود پرده پرده پرده باز
بودش اندر روی خود باز	داشت نامر تها در طرک
همه‌چیز که تا نوازی باز	اکل صد برک بری نوازی

در چرخان چرخ بر او بزم	مگر چه چرخ با بسطین طاق
نار او را نیا ز سیه بپشت	نار که ز پست ناز و از سیه از
یاق ابر و شش سمن علی طلبه	قاشش بر و پستی نشاز
بر سپهر سحر است تا دلکوبه	غزوه شش خوابت تا عیب از
سین مشرقه چاشنی بپوشد	پی دلی خوابت در بسط از
ز آنکه در زلی اویت و بر اعز	ز آنکه در پوز اویت و بر اعز
بکدایت بدش پید	بست سینه بر زنده از
کر نه حاجی شوق او باشد	چرخ کوبه که سپنج نت جوار
در نه محرم و مشق او باشد	نکر شتابه که بود و بهیت از
حسین اکت دین خود را	نظر بر حال خود انداز
جز که با شش خویش ناز کو	جز که با پس خویش ناز کو
ای تو بر کس پناز ناپید	بی تو مارا نه بر کس پناز
برون نظر بر حال خویش از نیت	مگر و پس خویش مشق ناز
زان نظر مشق و عاشق بر نیت	اکت مرگ و خیر خود ناز

<p> زبان فطرت کائنات در جوار کشت یگانه سر زار کاتب عشق خود بود با غم و غم در زمین با دلت غمی آید که جز او نیست در پس پرده </p>	<p> زبان فطرت چرخ در یک زمان داده یک صورت همه تر و آوا کردم القه قصه را ای کمال چشم بکشی تا به پستی بجست و یکتایی در هر سو </p>
<p> شیرین آن کزین بود نشان بود در شین لوح شیون تافت او بود پس کین غمت کانه او بود و من در آب شان زمان چون قدم نهاد کرد سلطان غمت صرا و پیش میزد پری دیو کشته مسلم عسل با دگر گفت </p>	<p> عشق در نفس خویش بپایان بود در حین او همه اعیان بود غفا بقاف او پنهان شان او بود و من در آب کشت او بود چون قدم نهاد شد روان بسپاه سلطان بپایان شد نه بحر روان پر شد از کشتن میوه نمان </p>

پوی شهر و جوب از لاکان	مهدم گاه ان روان شد
گشت مغرور خطره جان	دوره حلق بادشاه شد
بود و پسین او قریب آن	بود و پیشش رفیق همیاد
کرد و از لاکان پدید گشت	کرد و از لاکان زمان سپید
عالم جم گشت و عالم جان	پوی عالم چو تا ختن نور
مگر و در عرصه جهان جولان	کرد و بیدان کاینات گشت
گویی وحدت بکند در سید	چون بیدان کاینات رسیده
نام داشته همان مولد گشت	نام او گشت جاحد برین
عقبش شهر برین برین	گشت و خورشید گشت و وحدت
جان فی الیه پایی الهی	تا قیامت زاده اهل
شد مقید صفت و بر جان	عقل کرده حلق دست
حکیم رخسار خویش دیدن	نظری پوی جام عالم کرد
ماذ بر نقش بدی خود برین	گشت بر عکس روی خود و اله
چون گشت در جهل خود برین	نام او گشت عاشق و معشوق

<p> مستحق که بودش ز کار محل مراد و سپهر بسیار راز خود را به کسی نرساند از زانی بهر کسی نرساند مگر در خود نظر کشم جدا نام خود کرد و به ازان این بار در بر دامن تیر و تیرنگان آینه بینی درو و عین بیان بحقیقت کسی در موجود </p>	<p> که در زنی چنین خوش نشان شد ز چار و دهشتن نشان تشنه از ره هزاران گشت راز او را هیچ نمیگفت خلعت کانیات در پوشید چون که خود را بخودت نمود در شد این پان هزار گشت جام کیتی غایب را بطیب که جز او نیست در سپهری بود </p>
<p> نظری کرد در وجودم مرد و راوی نقد بهم هر یکی ران در نه پیش و نه بود هر یک دران در کرم </p>	<p> مشق بی کثرت حد و بستم مرد و راوی منقطع از غبار هر یکی زان در نه پیش و نه گشته هر یک دران در کرم </p>

مرد و بیکه کشتن مرد بود	مرد و بیکه کشتن مرد بود
عشق آمد میان مرد و پشت	عشق آمد میان مرد و پشت
بر سر چرخ کشت جان فاضل	بر سر چرخ کشت جان فاضل
شد یکی نعل و یکی قایل	شد یکی نعل و یکی قایل
کردن مرد و حبيب از اسکان	کردن مرد و حبيب از اسکان
بود اسکان در پستی آهين	بود اسکان در پستی آهين
کشت زانيد و عالم از اسکان	کشت زانيد و عالم از اسکان
نيت سناي شپه پر	نيت سناي شپه پر
بک از عشق شده جان داد	بک از عشق شده جان داد
پون شده عشق مرم محسوس کرد	پون شده عشق مرم محسوس کرد
تاج بر سپهر نهاد و پست مکر	تاج بر سپهر نهاد و پست مکر
کرد و اهنک جبهه از خدمت	کرد و اهنک جبهه از خدمت
چون روانه شد از پي ملين	چون روانه شد از پي ملين
قدم نه زد و کرد حبيب اهل	قدم نه زد و کرد حبيب اهل
مرد و بیکه کشتن مرد بود	مرد و بیکه کشتن مرد بود
عشق آمد میان مرد و پشت	عشق آمد میان مرد و پشت
بر سر چرخ کشت جان فاضل	بر سر چرخ کشت جان فاضل
شد یکی نعل و یکی قایل	شد یکی نعل و یکی قایل
کردن مرد و حبيب از اسکان	کردن مرد و حبيب از اسکان
بود اسکان در پستی آهين	بود اسکان در پستی آهين
کشت زانيد و عالم از اسکان	کشت زانيد و عالم از اسکان
نيت سناي شپه پر	نيت سناي شپه پر
بک از عشق شده جان داد	بک از عشق شده جان داد
پون شده عشق مرم محسوس کرد	پون شده عشق مرم محسوس کرد
تاج بر سپهر نهاد و پست مکر	تاج بر سپهر نهاد و پست مکر
کرد و اهنک جبهه از خدمت	کرد و اهنک جبهه از خدمت
چون روانه شد از پي ملين	چون روانه شد از پي ملين
قدم نه زد و کرد حبيب اهل	قدم نه زد و کرد حبيب اهل

شده جان ز حال از سپاه	گشت عالم ز حسن اور خور
ماخت خود را بیکسرت حسد	ایه خور ابصورت آوم
معدش بود بر جان مین	چین جهان شده در زمان
دور و کشت و پست و کشت	صدیلان بنفرت و کشت
دوره و کشت و پست و کشت	قطر قطره زدن از آن
آوم از کد او پست یکسره	
عالم از کد او پست یکسره	
دام زمان دور و مدد کسیر	پست جامه ام او کسیر
بود عالم ز سپتی فناک	
عشق او را خلاص داور	
بهرم و پست بر جهان کسود	بیک بر او بند جان کسود
کوشید پست در جهان کسود	
منی را که نفیس است غم	
یکه ز پست همیشی کسود	که بود در پست و پست و پست

چون کی دست انداختن	حاجی و راه و کجاست و زهرم
م خود را نوشت گرفت خود	چون که بر لوح خود کشیدم
لب به پستم فرو کشیدم	کردم الله قصه را کوتاه
مهر ازن کر ز من سپهری	مشق ازن من از انکه منم
مهر سپهر را بگوش جان	از پس پرده نمانم سر دم
که جز او نیست در پس پای وجود	مهر اوست که در روانم
بحقیقت گوی اگر موجود	
از خاتم نبوت و خاتم انبیا	از خاتم نبوت و خاتم انبیا

دشمن که من است نام	از امید نسیم و چم عتاب
من ز منم شناسم و نه نفیسم	
از مذهب شناسم نه عتاب	
بست یک کف یک درویشم	بست یکسان برم خطا و کرم
چه چهره سیه از زلفت نور	
چه از پشت راز آتش است	
در زیران بست در پوشیت	چه خبر دار از تو آب عتاب
بست هرگز نشود در کوب	
بست واپست هیچ خوف و عتاب	
بچه را کسی محبت حسد	بچه دارا کسی کرد عتاب
آب از عقل و جان طلبند	
کس نه دیو از جهان بخت آفت	
من که از رخ و منصب چشیدم	
کس نه چون طلب کند از آب	

سوز و غم پیش ازین در دلم	من که هیچ و تنب نمانم
جود و قوت طریقی را بدیدم	با عشق در محبت چون بر یکت
الوداع الوداع یا احباب	بشکوه لب او که دلم
افسوس و اندوه و غم و غم	تیغ در دست تنگم کرد
عشق چون پادشاه در دلم	بستاند از دست عقل غم
نکته نشسته شکر و صفا	عشق در محبت نور در دلم
حیدر فنا کرد هیچ و نایاب	پای هر چه شد نیست هیچ
از ازل تا ابد کشید صفا	عشق چون صفا به کس نرسد
عقل در عشق مرجع است و دگر	عقل در عشق راه دست و پد
عشق در دلم تا داشت کن	رج بر دست عقل عشق نماند
عقل از دستش مقدم است	عقل در عشق شد رهنم
خود را نام است و کعبه و عمار	آنگه از محبت تا نکر عشق نماند
از لب به شوق عشق چون دلا	دایا کرد و پیشش کرد نماند
کز هر ازل و احوالی کس	نه نیست و نه کس نماند

است از عشق و شوق در تن	است از عشق و شوق در تن
بر پای بخت و شوق	بر پای بخت و شوق
کافه میسر شوی کی باطن	کافه میسر شوی کی باطن
خیز آب چون دریا و دریا	خیز آب چون دریا و دریا
آول و آخر جهان عشقت	آول و آخر جهان عشقت
نسبت عشق به کز شد غالب	نسبت عشق به کز شد غالب
هم که در میان عشق و شوق	هم که در میان عشق و شوق
غیر سلطان عشق هیچ کسی	غیر سلطان عشق هیچ کسی
بدی شد که میرسد از غیب	بدی شد که میرسد از غیب

که ترا نیست در پسندی وجود

حقیقت کسی در کرم خود

الهی تو رسیدی من عالم کبر	الهی تو رسیدی من عالم کبر
خبر در آتش دله اندک	خبر در آتش دله اندک
عشق خود را نمانده در دل	عشق خود را نمانده در دل
کرده هر ذره را جود منیر	کرده هر ذره را جود منیر
روی خود را ندیده مثل نظیر	روی خود را ندیده مثل نظیر
است نقش بر این لوح	است نقش بر این لوح

کرده بر لوح عالم تر لیبش
 هم بخود نفع روح او کرده
 هم گشته بگو حواس عالم
 نام او که ده گم و ده ۱۰
 نشو حق ز راه روح شده
 او کی نسبت و عالمش بیا
 در زوایای قلبش
 او حقت خود کشیده و گناهایش
 کرده و انعام عنید بود
 در دنی که نسبت غیر اثر
 بر دل را که صفت او نیست
 تا که با او صبر و محال بود
 اگر بگوید می تو هم زمین پس در
 باز تو نسبت باز من را در
 صورتی بر شالی خود تصویر
 هم بود که در طبیعتش بجز
 گشته افروز چ جان خود بگر
 در جهان مبادست و تغییر
 تا آنکه عالم را به جسم صغیر
 او است آیات و عالمش تغییر
 همه عالم جز ده است غیر
 او است ندای و گناهایش
 تا آنکه سلطان عشق رست غیر
 بنا آن کرد غیر را نقد بر
 غیر و داند از خویشش هیچ بگر
 ازین صفت شد سر بر هیچ
 در زنده شد و خشت ازین نوز
 مرغ تو نیست مرغ این مرغ

بسیار خیر تو عالم خوشتر است	بسیار خیر تو عالم خوشتر است
خیر تو عالم را ندانم که بکند آرد	خیر تو عالم را ندانم که بکند آرد
و در دوستی انظار کن کون	و در دوستی انظار کن کون
ای که آید و انانیت بسیم	ای که آید و انانیت بسیم
نیکو تر کینت را گشت تخیل	نیکو تر کینت را گشت تخیل
حق محضی صفت آن که با دیگر	حق محضی صفت آن که با دیگر
از حق او که کرد و دست مال	از حق او که کرد و دست مال
بسیار بدست که نه در اوج	بسیار بدست که نه در اوج
این نه منتقلب شود در اوج	این نه منتقلب شود در اوج
بشاید که چون یکی کرد و	بشاید که چون یکی کرد و
از چهره عشق و عاشق و مشرق	از چهره عشق و عاشق و مشرق
ای که در دل و غریزه بود کسیت	ای که در دل و غریزه بود کسیت
این صفت در هر دو اگر کسیت	این صفت در هر دو اگر کسیت
که هر دو نیست در پسند ای و در	که هر دو نیست در پسند ای و در

شوق جبین حجاب طلت و نور	برخ آویخت شد از این تور
تا که عاشق بکشد و جد تمام	گشت از عشق روی یکبار
بس مبتدی چو خوی او گیرد	پای از مهر چو غیر او مست شود
چون بریزد وی وقت و وقت نشود	یا بد از پر دمای عشق عبود
بعد از آتش جال بنا بد	و حد آتش عشق بی نیاز خود
بسپا فرزند دست ایگارش	کنه شش قرب عشق باز خود
بر ماند ز جور معشوقش	دلش عشقش از کینه صود
خود نیستیش در پر شد	چو کمر گشت از بی سر پستی خود
فرض از نام عاشق و معشوق	بد و داد از حجاب طلت و نور
نیست الا خدای غیب کنون	نیست الا بر و ز عین ظهور
ترا که عشق است و جد بیعت	بشتر از جهان و دور خود
او دستور در جهان بستم	او دستور در جهان بستم
خود بخود و دلالت بیک	خود بخود و دلالت بیک

بود در نوبت همه انوار	بود در کعبه و جمیع کعبه
سکون دورا کعبه تنه کعبه	امر او را کسی بند مامور
لیکست بجز است هم از موم	لیکست بی عیب و تدبیر
نقش ششم و مطالب و شک	تا که منم شود و به این شکور
نظری کرد در جهان غریب	شد جهان فریب از آن شور
به یزید اگر و عالم را	نقش عشق بر ما حب و
سهر و انج عشق ما حب کرد	بزمین ظهور و در غریب شور
غرض بر کجاست موزن عشق	کلمات و کون از قیور
گشت و او و این همه	خواهد که کوشش کایات زبور
شد و این همه و این همه	بر و با غریب عشق و این همه
سوی فلک شد و این همه	کر و موسی جان غریب شور
شاه قهر بر روی روم آمد	یا جنب چپا و این همه
حد عالم سپاس و عشق گرفت	شد جهان از این همه
که در سلطان شد و این همه	این همه است و کشت که خور

کاه عارف نه دلی حرف	کاه از شده دلی خور
چو کوفه در برکت عالم دید	سبز در تو ز کلمات غور
پیر و پیکر کنند از پنج خوش	ناگه شده در میان شهر
اگر جزو نیست در پسری بود	بجایفت کسی و کرم بود
بر سپهر کوی عشق باز است	اندر در کسی بی کار است
است در وی صبح کو تا کون	هرتا میشن از خود است
بر سپهر چو سوزی باز درش	نمک نیشته عطار است
اثر بیت نوش در دلی شید	لبخند شیرین او شکر است
هر طوطی که ز دلی خوشش	خراش او قمار چار است
از تنها ناله لب ستایشش	هر کسی را امید تیار است
گشته از چشم مست او مرست	در جهان هر کجا که هست
از لبش در عکس دو بلا کاست	در جهان هر کجا که هست
گشته از قامت در چشمه	هر کجا که سر و پا نه است

از بی کسستان روی تو	هر کسی که در صدم غارت
زیر هر چمن از لبت آید	زیر هر تار موی تا غارت
تا منی چه بکشتن چه بکشت	خال زنگی او چه غارت
بر در که نقطه عاشق	دل هر کشته به هر بکشت
غزاه و دشمن چه غارت	طراوند دشمن چه غارت
ست غار که چشم غارت	هر کجا در زمانه غارت
غم زگر و دشمن کی تو بکشت	بخواه هر که از غارت
مست از کز او چه بدید	هر کجا نام کز و غارت
روی او در هر طرف بکشت	هر طرف سوی روش غارت
بیکسند برود او غارت	بستی هر که از غارت
اگر چه منکر بیکسند غارت	غیس از غارت غارت
آنچه تو دیدی و غارت	بشکل و از غارت
یا ز انبار علم از غارت	چون بکشتی غارت
ز دوان اوست کز غارت	یا ز دست ز غارت

هر که اجبستی و ز قمار هست	سوی او میرود و دیر دو بسوز
در جهان هر کجا که دین است	رو بجز آب بر و شیش دارد
هر کجا در جهان پر سپید است	بخت و در پر سپید شده است
از پس هر زبان که شایسته است	یک سخن که ز صد هزار زبان
عالم از روی او نمود است	و جهان از چال او گیس است
هر کجا آفتاب رخسار است	گشته پد از تاب رخسارش
غیر از دهر پرست پد است	نبست چنان و اگر کسی موجود
جز یکی نیست که پر پد است	این حد کار یار گشت و شغیر
اگر ترا دیدند و پد است	چشم بکشای تا میایک چنی
که جز او نیست که پد است و دهر	
بخت و کسی که موجود	
دی که گشته ز پد است	ای که گشته ز پد است
سپید بی تر و هر جا است	ایچ سوی تر و هر جا است
گشته از دهر و هر جا است	ایچ سوی تر و هر جا است

است امر و نه پسین بخت	در روز و دنیا نداشت
از محبت در بر چهره کردم	شده ام از زنی تو سر جان
از تو نمک نشین و دل	چو نکر تو پان کن چو پان
نوشسته و نه طایفه دل	من ز سودا گشته خودم
چون ز چشم می شوی برون	چو نکر چشم من ز چشم
غیر تو نیست کس ترا بویان	بخت ترا جو جو یا
با تو بگم نیست تو ام بود	لی تو ام نیست هم شک چو
تاب دیدار تو نه از کس	کر چه بر تن زدی چو
مرغ بجز تو در گنجینه ام	چو دراز من تو می که دستان
کس نداند درون دیا	کس نکس که مست در پای
از تو یاد مذاق شیرینی	لی ز حلوای ز حلوای
لی لبست خود که تواند کرد	لبست برین بدن مگر خا
از غفلت باخت باغ سر	وز قدت باخت سر و پا
سخت لی بود تو جان	که دخت را از دست تو

یا کبر و عذر و تو خط است
 چشم غیر آنچسب فرمودی چه
 من با نام ترا که هیچ بایم
 سرچ و درم دی حاکم شوی
 کم و اندر و نام تو نه خود
 ندیدی دارم و نه بکنی هم
 من که با شتم که ترا شایم
 ز آن کیست نیست که زان خود
 غیر تو نیست چکس بود
 و جهان هم چه جیم و تو چه
 چون مرا از تو نه اندیشید
 غیر عینی و نصرت و کثرت
 صفت و اسم غیر تو نیست
 بر آن که گشت و کثرت

اگر بایا خوشتر است	کسوت ادنی دو
برخیزد قد و قامت خود	بیا پس در کار
اگر بایستی و کار	و حق گاه و بگاه
مگر غریبی و کار	و وقت کی زنی
جوان بیکجا و دم	یا رخصت بیکجا
باید از کانیات	از بی و مسل
مغربی کی	تا از شرق
از خود دوست	ازین دوست
جدا کن تا شوی	چونکه یاری
پس بدانی	پس برستی

کفر با نیت در پنداری وجود
 بخت کسی در کار وجود

از بختی و نیت	در بختی و نیت
بخت و نیت	بخت و نیت

در راه تو منم خدمت	زانسوی تو سپری برادر
کس پای برید باغ خنادر	نگر ده بساط کون و مایل
کیر و کندشت دل بکوش	تالی ره و پانگشته حایل
دشت کائنات سار و دیک	دار برادر از غنم و دیک
ای ساقی و باقی کوپستی	هم ساقی و هم بریند هم دیک
دشت که هر دلی نپسند	از کرمی همسر گو کند دیک
عالم سبزه در ساح و دشت	از قول خوش تویی ایت دیک
هر نیست که نرسد به دیک	از غیب کوشش با چ دیک
کای مفسس بی تو ای کاپ	درشت منفعتی تو دیک

که خرد نیست در سپهری وجود
بحقیقت گشتی و اگر موجود

تا که نهایش سر است	بر کج کجای حق است
تا که نهایش سر است	تا که نهایش سر است

از دورت گشتار اسیر	پایسته عیلا در محاسن
رخساره بخت از زبان	از پر تو خویشی در محاسن
میناسی آفتاب دیم	از خسته ظاهر آن محاسن
این کسب ز جنتی که دارد	در جوش و خروش و آن محاسن
نست و فراخ چشم یارم	نسبتی تا ازین محاسن
دل بر مراست کجاستی	پایسته از آن محاسن
دار است دل خراب میکن	سپهر و درین دل محاسن

کجی که طلبم اوست عالم
ز آن که صفات اوست آدم

خوشید بر اوج آسمان	ز دست جلال زو عیان
نکند ز نور خورشید	بر بیان و برین عیان
سایه ملک دو عالم	بالشکر نوشتن زو عیان
از شمع و آتش خود آمد	از شمع و آتش عیان
آن در مینماید که	سرای و بساط عیان

از روی صفات است	بکس که به تنه بی نشان بود
تا جسد بطور این در آید	با آنکه بکانه است و ایم
و به ی که چنان بکانه بکانه	پیدا بود این در آید
سپه از این فیتو آید	فا حر از این نیست
و که به جسد بکانه	پیشینه به این جسد

کیمی که طلسم است
ذاتی که صفات است

در نیست نه در دل	کیمی که خاوه در دل
در شکل و شمای دل	نیت که گشته است
در هیچ و نه بکانه دل	آن که چو چرخ از نیست
از دل یک با دل	نه حکمت و نه محور
از جسد غلام بکانه دل	از کوه قوی می یک

از جسد و کانه

از کوه قوی می یک

بسیار است که در کار	کسی ز سپید بستاند
چون بود ز نقش بر کاغذ	این مظهر کسب و عمل
ز آن بخش که گشت پدید	در آینه معانی دل
عزبت گشته است مخفی	در پسینه و جان و ملل دل

کجی که هیچم است عالم
ذاتی که معانی است آدم

ای صورت که در عالم جان	روی نه بیست و نه در جهان
ای تو نشانی مستوان ده	ای خدمت و عیش و بهر جهان
در خانه جسم و جلوت دل	میون ز تو بود و قدیم جان
دل شاد روی تو نیست	که در این دو دوی عیش و جان
ای که محیط تر نشیند	یکویش دل نشیند جان
ای صورت بر چینی ظلم	تر چینی و بهر آدم جان
مرغبت و کایت هورا	سعدی این سوار و عطش جان
نیکو سوزی هست و در را	ای که این سبب جهان

سپید و زرد و سبز و بنفشه	در این سپید و بنفشه
خرد و زرد و سبز و بنفشه	در این خرد و زرد و سبز و بنفشه
زرد و سبز و بنفشه و سفید	در این زرد و سبز و بنفشه و سفید

بر این سفید و زرد و سبز و بنفشه	بر این سفید و زرد و سبز و بنفشه
یکه سفید و زرد و سبز و بنفشه	ای هم سفید و زرد و سبز و بنفشه
ای زرد و سبز و بنفشه و سفید	ای زرد و سبز و بنفشه و سفید
نصف سفید و زرد و سبز و بنفشه	نصف سفید و زرد و سبز و بنفشه
سپید و زرد و سبز و بنفشه	سپید و زرد و سبز و بنفشه
پرسیده و زرد و سبز و بنفشه	پرسیده و زرد و سبز و بنفشه
دک و سبز و بنفشه و سفید	دک و سبز و بنفشه و سفید
در این سفید و زرد و سبز و بنفشه	در این سفید و زرد و سبز و بنفشه
ای سفید و زرد و سبز و بنفشه	ای سفید و زرد و سبز و بنفشه
نصف سفید و زرد و سبز و بنفشه	نصف سفید و زرد و سبز و بنفشه

بکی که عظیم است عالم

ز حق کائنات است آدم

ای که با هر نفس است	هر یک که با هر نفس
در کائنات که هر یک	در کائنات که هر یک
از جود حق است پدید	با کوه قناری از جود
ای که هر یک است کس	پسندد حق است پدید
شده مدد حق است	از هر یک که هر یک
بهر دست که هر یک	در هر یک که هر یک
بر دست تو حق است	هر یک که هر یک
هم تو حق است	در هر یک که هر یک
ای که هر یک است	در هر یک که هر یک
در هر یک که هر یک	در هر یک که هر یک

بکی که عظیم است عالم

ز حق کائنات است آدم

ای ز بده بکل و صیقل	دی هم تو منظر مستبکل
با صبر و کینه ستود	در کینه ز کینه ستود
بپیر و تهر آینه صفا	به عسل و زلف و بکل
بیکه بکل و زلف	در شاد و گشته بکل
بقیه بکل و بکل	در شاد و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل

بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل
بکل و بکل و بکل	بکل و بکل و بکل

در دین خود از آن نیست که	دین را برای دوست خود
باید که کسی ندانست	و باز بر دشمنان
تا از بر دوست هر که	بانی و گشت رسد
مستعد کی رسد کی	گشت بهر خود
بی پرسم ش از برای	گشت بری در سپهر
آن در که نور از پیش	و از نور که گشت
ای نام و خود	گشت از نور که گشت
تا به طلب که اندر	گشت پس که گشت
هر که زنی بدان	گشت بهر
آن که گشت	و از گشت

ببینی که طلبم دوست عالم
و آتی که من است دوست آدم

ای سپهر و مراغ قره العین	و ای زبده و شربت ای کون
هم در است و در است از تو	هم عین تو عین ای و عین

ببینی

از صورت سر برایش نعل	ز پیشان کفتم تو همچنان شو
چو بنیست را در خنودن	ای سایه ای در خنودن
که خنودن و کتباد حکم	تو خنودن و کتباد حکم
از زمین تو دستت می من	آید اگرست یک یک یک
پیش پند و خدایش او	پر تو همچنان کند و نو

کجی که طایم است عالم
دانی که صفت است آدم

است و در کار کسب و عیب	من و ترساکه خنودن و عیب
شراب و شاد و شمع و شبنام	خودش بر بطور او از شبنام
من و میخانه و دره و خرابه	عریق و پانی و دره و خرابه
صیوح و مجلس و جام و پی	نوعی از فنون و نام و پی
نم و جام و کپس و دی و زوشی	عریقی کردن اندر باره و کوشی
از مسجد سوی محبت از دود	در انجمنه ای صفت و کوشی
که کردن ساد و خوش تر	از دادن رسیدن و کوشی

کل در کز از سپردن جان خود	صد سینه تنم و باران زلف
خط و خیال دستم و پا و پرو	خدا و دانا و در خفا و کبر
لبه دندان چشمش مست	سر و پا و میان و خجسته
مشو ز منار زن کشار و کلا	بر و منور و زن کشار و کلا
پس اندر سپردن جان خود	اگر سپیدی ز زلف و پا
نظر از غش ز کن تا غش منی	اکنه از چوست کن تا غش منی
نظم کرد بر داری ز زده ام	گلب کردی ز زلف و پا
چو هر یک از این افعال جا	بزرگ بر یکی چنان جا داشت
آه جانش را بکرا چشم کند	استا جوی با شش از دم کند
ز دکن از سپردن جان خود	
اگر تاباشی ز اصحاب دقایق	
بی کشته میان سرت و جام من	پدر است و از غش و شست نام جان
از محبت آن نوی و میان من	ز غش و شست نام جان

بر کس بود و بودایت جهان	بر هر دایره عالم است جهان
در دایه طلب سر است جهان	در دیده تشنگان آب است

ذات بخت معنی ذات بود	ی هر خست سطر ذات دوگون
دری کرد زلفی میراث است دوگون	دری و اده بنیستی حالت پیستی

بستم که بر رشته بود در چرخ	که گاه نقش خویش در چرخ
یا آنکه جو بار سبکرم چرخ	و موی آن که گاه هیچ نیم

در دمی که ذکر اندین است بشمار	در خانه از هر جهت می پویا
بگذر از جهت جوی جهت جوی	در بهی بر جهت چرخ می

در دمی که ذکر اندین است بشمار
بگذر از جهت جوی جهت جوی

سپیدانی سر طاهرندی به نیست	خروانی سکه در سلام دلی به نیست
آفرین که کرمیج کو نالی به نیست	مده فاعله سپیده درین مرد فرستند

آکان سبکه در سلیق جهان باشد	بروز حرکت جویا برتد من در وانی باشد
مرا وصال آفتاب است اثر آن باشد	جنانه ام جو به سپیدی کو فراق طریق

باید که زخمش تکیه دیکه در سپه	ای آنکه طهریق عشق رای سپهر سپه
تا به سپهری ز نوشتن چرخ سپه	تا به سپهری ز نوشتن چرخ سپهری

خود را بکشد بهات معانی اندازم	بیزم طرب و نشاطه همیشه آخازم
تا مست را در هر کجی در بازم	در اینجا بقا ز خازر اسب سازم

بگفتند خدا را عشق تو در سپهری دل	ای سر زنج تو که در غم سپهری دل
از عشق تو نیست کار و در سپهری دل	از عشق تو نیست کار و در سپهری دل

تا که بروی ز ذکر همیشه ده کنم	تا که صفت با دل پر مرد کنم
تا که در طرز رافت کردم یک	تا که صبر بود تنهای این کردم
تا که ده کن سر پر سپیدی دوست	تا که زهر مغر گشت و عالم بپر
تا که رست کار و رست گشت دوست	تا که بود آینه چهره دوست
تا که کن کردی شسته نم میگویم	تا که کردی طهری بی پریم
تا که دست زین که در زان میگویم	تا که او زان که او درین میگویم
تا که شاد زلفت منیر بی رویم	تا که شاد چسب روی دلوی دلم
تا که در دشت دید با جاده دلم	تا که جلوه کرد آینه روی دلم
تا که دانه خالی زلفت چون دلم تو لعل	تا که آینه روی دلم تو لعل
تا که در دشت دید با جاده دلم	تا که جام جان نهای دلم تو لعل

بست گفت تیر پرست کاهن عابد	دانی نه بر روی گشته ساجده
بر پایمال خود تکیه می کرده است	آنکس پس که نیست نافه شاه

ای چسبی تو در کل مفاصل هر جا	حوی چشم تو در حدیسات کارخانه
نه نور رخ و طهست زلفت ارم	قوی شده سوخته قوی گشته

ار روی پی رخسار جان در گرم	جبهه ی لعلی بنام لعل طاهر
هر لحظه زهری رخسار چشمت	رویده که گشته جلوه جوی و گرم

دای طهریق اهل تحقیق منم	عارف غریب جمع فقه و فقه
هری عدل و حیا دهم در قیامت	مشارع و حریص و عدیق منم

من هست و غریب روی پرست گناه	دوستش زباده کاست آده
خسبش که باز کردم گشته	من هست زدم از کزمت آده

از پستی باره کفر دشمنان بگریز	کی سپاتی بزم در دشمنان بگریز
در حسد تو رنگه ز پرده بگریز	کی دلفت سرخ تو دشمنان بگریز

در خجسته ایات معانی بگریز	در مقدم سپهر معانی بگریز
در نظر سپهر معانی بگریز	در کف او جام پای بگریز
چون بخورم باد و شوم است	نیت شوم باز شوم است

سختی که در پستی تو را نیست	بیستی تو سپنگ و گل و گاهی نیست
کینه زده زده است جان تو را نیست	کافه دل و زخم تو را نیست

من ز غم و سوز و غم و اندام	از بهر شاد است بشود آندام
من ز غم و سوز و غم و اندام	در پیش رخ تو در غم و اندام

سختی که در پستی تو را نیست	بیستی تو سپنگ و گل و گاهی نیست
----------------------------	--------------------------------

ز آن که ندی که هر که باید و میباید	موجود بود و چنین و چنان و...
------------------------------------	------------------------------

چون که علمیم اوست عالم ما	ز آنکه صفات اوست آدم ما
ای آنکه تو می طالب رسم علم	از آنکه که رسم علم ما

چون که نیستی که از آنکه آمد	با کسیت از پستانده آمد
بر نیستند قدم من در راه	کز آنکه از هر چند آمد

از پیش خدا بر چند آمد	نه از پی بازی و هوا آمد
در معرفت و عبادت یزدان	کز هر چه در این سپهر آمد

یا که شایان گفت چرا آمد	یا خود که که از کعب آمد
از پس کعب بازی و هوا آمد	کوئی که بیازید و هوا آمد

هر چند که در حکم فناء آمده	در حکم فناء بی فناء آمده
از پی تکمیل قیام و بود	چون از پی تکمیل قیام آمده

تو مظهر است خدا آمده
 آینه و جگر سیر یافته
 تا حق سیری کبر بازی شود
 از حضرت او بدین سیر آمده
 عفت